

# چه کسی سیب‌ها را گاز نمی‌زند؟

○ الهام بشارت

برای آن‌ها دهان کشیدم تا رازهای قلب‌شان را  
برایم بگویند، اما فقط ناله می‌کردند. گوش‌هایم را  
گرفتم تا صدای ناله آن‌ها را نشنوم.»

نقاش توی کارگاهش نشسته است و کسی  
برایش نقاشی کودکانه می‌فرستد. هویت این  
شخص تا پایان داستان مشخص نمی‌شود، ولی از  
طریق عوامل طبیعی مثل باد، آب، آسمان و...  
نقاشی‌ها را به دست نقاش می‌رساند. احتمالاً  
کسی باید باشد که با روح هستی و طبیعت، پیوندی  
نزدیک دارد. به هر حال، با شروع فرستاده شدن  
نقاشی‌ها، رنج نقاش نیز آغاز می‌شود. نقش‌های  
روی کاغذ، خلاف چیزهایی است که او تصویرشان  
می‌کند. مثال آدم‌های این نقاشی‌ها دهان ندارند.  
حتی وقتی برای‌شان دهان می‌کشد، ناله می‌کنند.

آیا به این علت نیست که آفریده شده‌اند و هر چه  
که موجود بشود، باید درد بکشد؟ ولی این آقای  
نقاش نمی‌تواند این درد را تحمل کند. گوش‌هایش  
را می‌گیرد. چشم‌هایش را روی هم می‌بندد تا  
چیزی نشنود و نبیند. خودش را به آن راه می‌زند،  
ولی هر روز نقاشی دیگری برایش می‌آید. یک روز  
آدم‌های بدون چشم، یک روز آدم‌های بدون گوش،  
آدم‌های بدون دست، بدون پا و این گونه است که  
مثل ضربه‌های پی‌پی، بر ذهن و روحش وارد  
می‌آیند و او را با درد و نقص انسان درگیر می‌کنند  
و رنجش می‌دهند.

آن چه مرا به این داستان جذب می‌کند، این  
است که راوی، یعنی آقای نقاش، اصلاً تغییر  
نمی‌کند. هر چه قدر نقاشی‌های کودکانه  
می‌خواهند دید او را نسبت به جهان و انسان عوض  
کنند، او کار خودش را می‌کند و حرف خودش را  
می‌زند.

تغییر نکردن نگرش نقاش در طول داستان، به  
نویسنده این امکان را می‌دهد که شخصیت او را  
برجسته‌تر، ملموس‌تر و واقعی‌تر بپرواند.

○

بچه‌های توی نقاشی، واقعاً اصرار دارند که این  
آقا را عوض کنند. به همین سبب، از توی کاغذها  
بیرون می‌آیند و نقاشی‌ها را در دست‌شان می‌گیرند



- عنوان کتاب: نقاشی
- نویسنده: محمدرضا یوسفی
- تصویرگر: اکبر نیکان پور
- ناشر: شبابوز
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۲
- شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۱۸ صفحه
- بها: ۵۵۰ تومان

خوانده‌ای می‌آمد.»  
این همان بهشتی است که راوی می‌خواهد و  
توی کارگاهش، یعنی یک مکان واقعی، آن را به  
وجود می‌آورد. در دوره اساطیر یونان، انسان در  
عصر طلایی می‌زیست. همه خوشی‌ها و لذت‌ها  
برای او مهیا بود و در بهشت زندگی می‌کرد. در  
این‌جا هم، کارگاه نقاشی از غباری طلایی پر است.  
در ضمن، سیب‌های سرخ آگاهی دهنده ممنوع را  
هم کسی گاز نمی‌زند تا با یک تیپا از این مکان  
جادویی بیرون بیندازندش! بچه باید بازی کند و  
بخندد! مگر بچه خوب، سیب سرخ گاز می‌زند؟!  
نقاش بر عقیده‌اش پافشاری می‌کند و  
می‌کوشد محیط پیرامونش را به وضعیت دلخواه  
دربیاورد. او حتی بچه‌هایی را که خلاف  
خواسته‌هایش عمل می‌کنند، تهدید می‌کند. از نظر  
او، بچه‌ها ناقص‌اند و او خودش را مسئول می‌داند  
که آن‌ها را کامل کند.

○

در ابتدای داستان، نقاش از طریق نقاشی  
بچه‌ها، با دنیای کودکانه عجیب و غریبی آشنا  
می‌شود که ذهنیت کلیشه شده‌اش را به هم  
می‌ریزند:

«در شبی بی‌ستاره، یک نقاشی از آسمان کنار  
حوض خانه‌ام افتاد [...] آدم‌های نقاشی سه نفر  
بودند. آن‌ها دهان نداشتند. کسی مرا رنج می‌داد!

داستان «نقاشی»، یک شخصیت بیشتر ندارد  
و همه حوادث و ماجراها، دور محور او می‌چرخند.  
او از رنجی که کشیده، می‌گوید و همین رنج است  
که باعث شده تا این داستان نوشته شود و راوی  
برای زمانی هر چند کوتاه، از زیر بار این فشار درونی  
رهایی یابد و خواننده‌اش را هم با خودش سهیم و  
همراه کند.

راوی داستان که از زاویه اول شخص مفرد،  
وضعیت خودش را بازگو می‌کند، یک نقاش است.  
ما نیز از این به بعد، او را «نقاش» خطاب می‌کنیم.  
نقاش مردی است که یک ذهنیت بسته و کلیشه  
شده دارد. خودش می‌گوید: «من انسان‌ها را کامل  
و بی‌عیب و نقص دوست دارم.»

او همه چیز را به شکل آرمانی‌شان می‌خواهد.  
خوشی، زیبایی، خنده و... چیزهایی هستند که او  
در پی‌شان است. نقاش دوست دارد که بچه‌ها  
همیشه مشغول بازی و خنده باشند و همه جا پر از  
غباری طلایی و سیب‌های سرخ باشد. او تحمل  
دیدن هیچ رنج و کمبود و نقصی را ندارد و در ذهن  
خود، یک بهشت ایده آل ساخته است و واقعیت را  
هم همین گونه می‌خواهد:

«صدای بازی فوتبال می‌آمد. یکی از بچه‌ها  
سینی مسی بزرگی را که پر از سیب سرخ بود، دور  
می‌گرداند. سیب‌های سرخ خوشمزه را کسی گاز  
نمی‌زد. کارگاه از غباری طلایی پر بود و چه صدای

و به کارگاه آقای نقاش می‌روند. با بیرون آمدن بچه‌ها از نقاشی‌ها، آقای نقاش چیزهایی می‌بیند که تا به حال ندیده بود:

«آن که پا نداشت، دو تا شاخه گل به دستش داشت و آن که دست نداشت، دو تا سیب توی جیب‌هایش برای من آورده بود. یکی به جای چشم، چراغ بر صورت داشت و یکی دیگر به جای گوش، دو تا سمک بلوری زده بود.»

در این جا، با جایگزین کردن چیزهای دیگر، نقص‌ها برطرف می‌شود؛ یعنی به شکلی سوررئال. در حالی که نقاش، تصویر واقعی آدم‌ها را می‌پسندد و در واقع، او هر چیزی را سر جای خودش می‌خواهد. اصلاً او را می‌شود یک کپی بردار تلقی کرد که نقش‌هایش، همه عکس برگردان واقعیت‌اند در صورتی که یک کودک، درک خودش را از انسان و پیرامونش به تصویر می‌کشد.

کاری ندارد که آیا به واقعیت شباهت دارد یا نه. شاید عمل او خودآگاهانه نباشد، اما مگر یک هنرمند نباید شکل تکامل یافته همان کودک باشد؟ و کودک تکامل یافته نیز فرق دارد با یک آدم بزرگ؟

○

«[بچه‌ها] معترض بودند و می‌گفتند: چرا به نقاشی‌های ما دست زده‌ای؟ از خود پرسیدم: «چرا به نقاشی‌ها دست زده‌ای؟» سکوت بود و سکوت و سکوت.»

در این صحنه، از طرف بچه‌ها به نقاش فشار وارد می‌شود. آن‌ها بدون اجازه آمده‌اند به کارگاه نقاش و نقاشی‌های‌شان را آویزان کرده‌اند و می‌پرسند چرا به نقاشی‌های‌شان دست زده است و نقاش پاسخی ندارد. او حالا توی کارگاه خودش احساس می‌کند که غریبه است. انگار اتفاقاتی دارد در درونش رخ می‌دهد؛ درست همان چیزی که بچه‌ها می‌خواهند. اصلاً آن‌ها آمده‌اند تا نگاه این آدم را تغییر دهند. نیامده‌اند که حق خودشان را بگیرند که چرا در نقاشی‌های‌شان دست برده شده، آمده‌اند تا رنج این آقای نقاش را بیشتر کنند.

○

در صحنه بعدی، مشتری‌ها و آدم‌های بزرگسال،

به کارگاه نقاش می‌آیند و نقاشی‌های کودکانی‌ها را که به دیوار کارگاه آویزان است، تماشا می‌کنند و پوزخندی می‌زنند و می‌روند. از طرف مشتری‌ها هم فشار دیگری به نقاش وارد می‌شود، اما فشاری در جهت عکس خواسته بچه‌ها. مشتری‌ها شاید نماینده عامه مردم باشند که نقاشی‌های کودکانه را که نماد نقاشی‌های مدرن‌اند، نمی‌پسندند. بنابراین آقای نقاش، هم با خودش بیگانه می‌شود و در کارگاهش احساس

غریبی می‌کند و هم از طرف جامعه طرد می‌شود. فشارهای هر دو سو باعث می‌شوند که نقاش به شکلی خودش را تخلیه کند. او دیگر نمی‌تواند این وضع را تحمل کند و تصویری از خودش روی دیوار نقش می‌زند:

«می‌خواستم تصویری کامل از خودم بکشم که مردی خشمگین و عصبی از میان دوده‌ها بیرون آمد، به جای قلب، یک نارنجک در جیب بغل سمت چپ او بود.»

نقاش وقتی تحملش تمام می‌شود، تصمیم می‌گیرد که بچه‌ها، کارگاه و حتی خودش را نابود کند. مرد نقاشی شده، نارنجک را به درون کارگاه می‌اندازد و همه چیز آتش می‌گیرد. بچه‌ها جیغ می‌کشند و به این طرف و آن طرف فرار می‌کنند.

## در یکی دو صفحه پایان،

**به نظر می‌رسد که نویسنده تحمل قله‌ای را که فتح کرده، ندارد؛**

**چون مرد نارنجک به دست، عکس خود را خط خطی می‌کند**

**و بچه‌ها هم که انگار ترسیده‌اند،**

**سریع می‌روند و نقاشی‌های‌شان را**

**کامل می‌کنند**

پیدا است که در ایفای نقش‌شان ناموفق بوده‌اند. حضور این دو شخصیت، در حد عبور رهگذرانی اتفاقی، از عرض خیابانی شلوغ است.

شاید نویسنده در ارائه تصویری داستانی و درعین حال تأثیرگذار ضعیف عمل کرده است. مثلاً به این دو توصیف توجه کنید:

«به اولین نقاشی خیره شدم. آن را باد برای من آورد. چه نقاشی عجیبی، دو آدمی که چشم نداشتند! قلمم را برداشتم، برای آن‌ها چشم گذاشتم تا مرا ببینند و بگویند چه کسی چشم‌های آن‌ها را نقاشی نکرده است! اما آن‌ها چشم‌های‌شان را باز نکردند.»

«دومین نقاشی را آب برای من آورد. نقاشی روی تن نرم آب بازی می‌کرد و می‌آمد. چرا

آدم‌های نقاشی گوش نداشتند؟ من نقاشم. قلم و آب رنگ آوردم و برای آن‌ها گوش کشیدم تا صدای مرا بشنوند و بگویند چه کسی گوش آن‌ها را بریده است. اما صدای مرا نمی‌شنیدند.»

در نمونه اول، نوشته شده «چه کسی چشم‌های آن‌ها را نقاشی نکرده است!» در نمونه دوم، از «گوش بریدن» استفاده شده است (چه کسی گوش آن‌ها را بریده است). بهتر بود برای یکدستی دو توصیف که جمله اول، چنین نوشته می‌شد: چه کسی چشم‌های آن‌ها را از کاسه درآورده است؟ این جمله هم به سیاه شدن داستان کمک بیشتری می‌کند و هم به نقاشی‌ها جان می‌بخشد. انگار که آن‌ها از قیل چشم داشته‌اند و کسی آن را درآورده است. همان طور که مثلاً آن‌ها گوش داشته‌اند، ولی کسی گوش‌های‌شان را بریده است.

و یا مثلاً در تصویر اول، چنین آمده است: «نقاشی‌ها چشم‌هاشان را باز نمی‌کنند»، یعنی انگار با اراده خودشان این کار را می‌کنند و این، واقعیت وجودشان را ملموس‌تر می‌کند. در تصویر دوم نوشته شده: «اما صدای مرا نمی‌شنیدند.» بهتر بود برای این که موجودیت نقاشی‌ها بیشتر حس شود، این گونه تصویر می‌شد: اما آن‌ها انگشت‌های‌شان را توی گوش‌های‌شان فرو کردند تا صدای مرا نشنوند.

داستان با این صحنه، به اوج خود می‌رسد، ولی در یکی دو صفحه پایانی، به نظر می‌رسد که نویسنده تحمل قله‌ای را که فتح کرده، ندارد؛ چون مرد نارنجک به دست، عکس خود را خط خطی می‌کند و بچه‌ها هم که انگار ترسیده‌اند، سریع می‌روند و نقاشی‌های‌شان را کامل می‌کنند. حالا هیاهوی بازی فوتبال به گوش می‌رسد و غباری طلایی و سیب‌های گاز نزده و خنده و... تصاویر پایانی داستان، به روشنی نشان می‌دهد که نویسنده، با شدت تمام به نقطه آغازین داستانش سقوط کرده است. در واقع، او بدون هیچ منطق داستانی، تسلیم حرف نقاش می‌شود و همان طور داستان را به آخر می‌رساند که راوی‌اش می‌خواست؛ یعنی با تصویر کشیدن بهشت دلخواه نقاش. ای کاش داستان با همان صحنه آتش گرفتن کارگاه، به پایان می‌رسید.

### چند نکته

این داستان با این که موضوعی قابل توجه و نو دارد، ولی از لحاظ پرداخت داستانی ضعف دارد. مثلاً نویسنده در بخش پایانی داستانش، دو شخصیت گریه و ماهی را وارد ماجرا می‌کند که معلوم نمی‌شود قرار است چه نقشی ایفا کنند. حتی اگر نویسنده خواسته باشد تا به کمک آن‌ها، پایان خوش مورد نظر نقاش را بیافریند، به وضوح